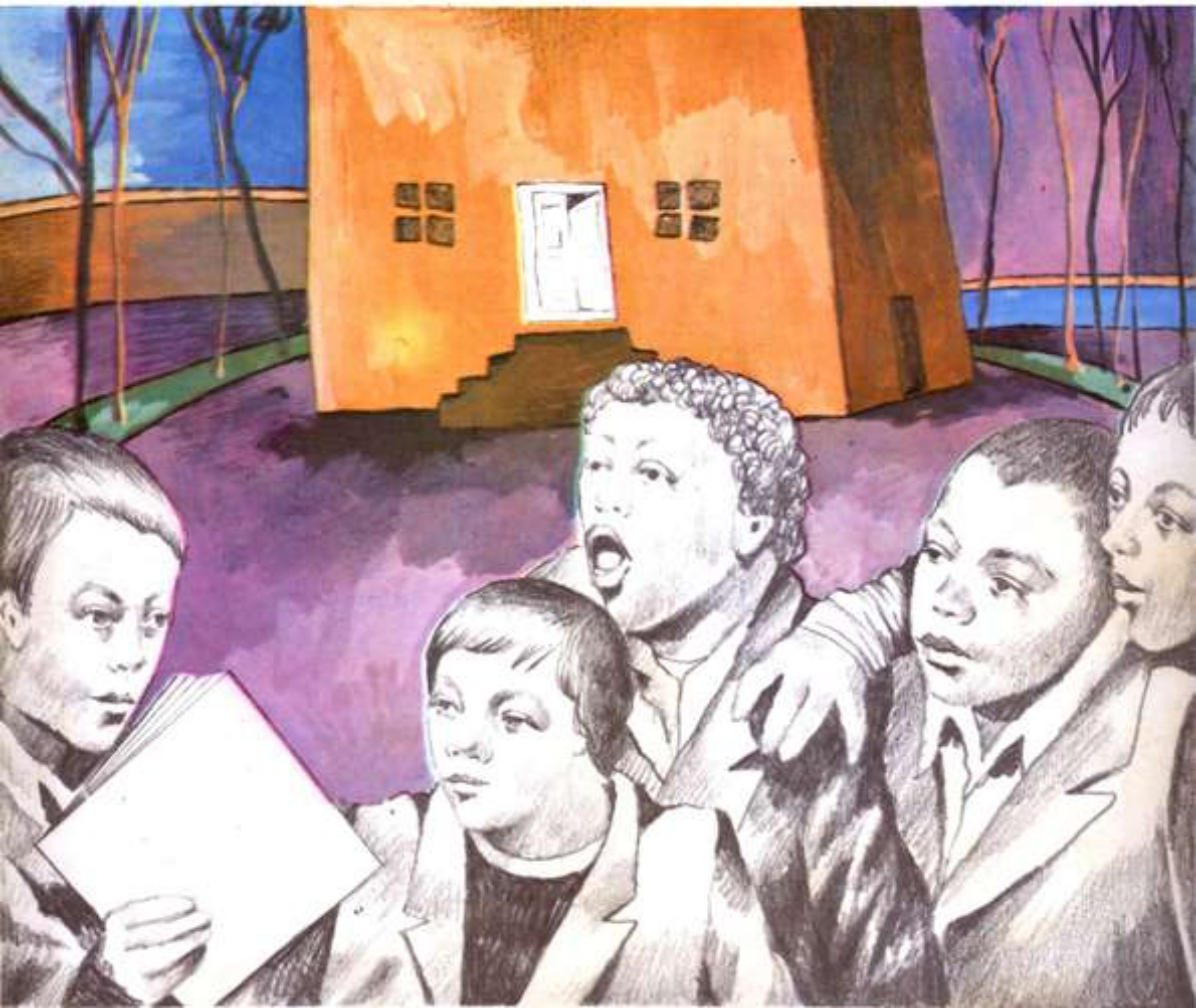


حیات پستی مدرسه عدل آفاق

نوشته فریدون دوستدار نقاشی از نیکزاد نجومی





حیات پستی مدرسه عدل آفاق

نوشته فریدون دوستدار

نقاشی از نیکزاد نجومی



کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان
تهران، خیابان استاد مطهری، خیابان جم، شماره ۳۷
چاپ دوم، مرداد ۱۳۶۰
تیراژ ۳۰۰۰۰ نسخه
کلیه حقوق محفوظ است.
www.parand.se

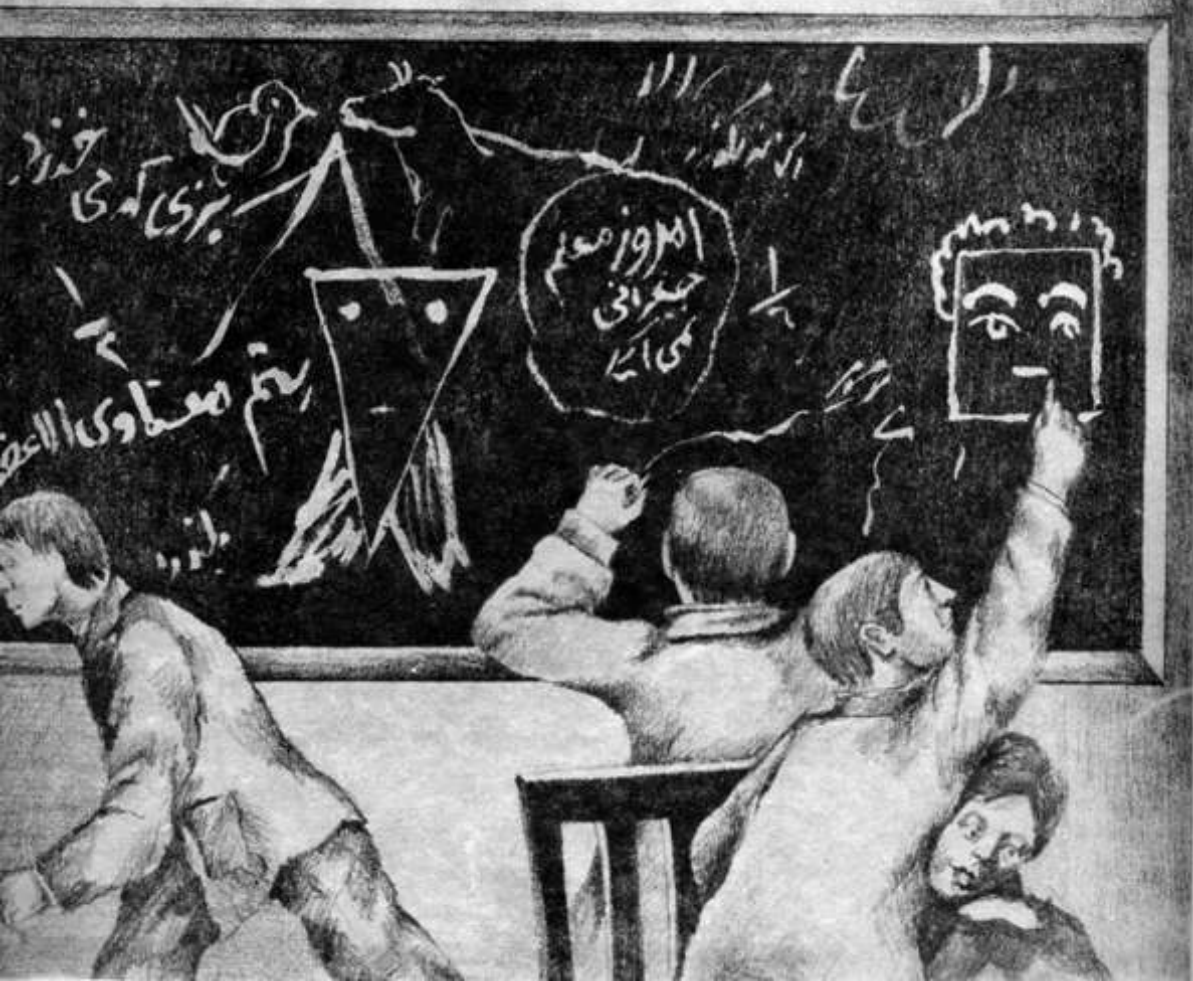
آنروز زنگ دوم، کلاس ششم مدرسه‌ی «عدل آفاق» تا چند دقیقه وضع درهم و برهمی داشت. بچه‌ها که می‌دانستند آن ساعت معلم ندارند چنان سرو صدایی راه انداخته بودند که مبصر کلاس ناچار یک باریکه کاغذ از وسط دفتر حسابش پاره کرد تا اسم بی‌انضباط‌ها را روی آن بنویسد، اما بچه‌ها آنقدر از این نیمکت به آن نیمکت رفتند و آنقدر از ته کلاس تا پای تخته و از پای تخته تا ته کلاس آمدند و رفتند که مبصر دید هم چشمش سیاهی می‌رود و هم باریکه‌ی کاغذش پر از اسم شده و دیگر جا ندارد. این بود که اول باریکه‌ی کاغذ را مچاله کرد و سوت کرد ته کلاس و بعد پشت به تخته و رو به بچه‌ها نشست و روی میز بنا کرد به ضرب گرفتن و کمی بعد هم زد زیر آواز.

بچه‌ها، نیمکت‌های جلویی را خالی گذاشته بودند و چسبیده بودند توی سه ردیف نیمکت‌های عقبی دوطرف کلاس. همه باهم حرف می‌زدند، می‌خندیدند، شوخی می‌کردند، روی میز ضرب می‌گرفتند، همدیگر را روی نیمکت‌ها فشار می‌دادند تا برای خود جایی باز کنند و چون جا نبود از نیمکت‌ها می‌افتادند زمین. صدای حرف و شوخی و خنده، فضای کلاس را پر کرده بود. چندتا از بچه‌ها بی‌توجه به بقیه، کنار تخته جا خوش کرده بودند و داشتند تخته را سفید می‌کردند. وسط تخته به خط درشت و بدی نوشته شده بود:

امروز معلم جنرالی نمی‌آید

و بقیه‌ی تخته پر بود از شکل‌های عجیب و غریب: خط‌های ریز و درشت بی‌قواره، مربع‌مستطیلی که زلف و چشم و ابرو داشت، مثلی که ریش دوشاخه داشت و زاویه‌های پهلویش اش شده بود چشم‌هایش و زاویه‌ی بالایی کلاه‌خودش، و زیرش هم نوشته شده بود: رستم متساوی‌الاعضاء! گنجشک چاق و تپلی، دم‌کوتاهش کم‌مانده بود برود توی چشم بز کم‌پشمی که اصلا دهن نداشت و زیرش توضیح داده شده بود: بزى که می‌خندد و ...

ذرات ریز و بی‌نهایت گچ، روی طناب کلفت و رنگی نوری که از پشت شیشه‌ی پنجره به کلاس



می‌تایید، مشغول بندبازی بودند؛ پشتک می‌زدند، وارو می‌زدند، دور طناب می‌چرخیدند، می‌رقصیدند و می‌رفتند تا دیوار روبرو و برمی‌گشتند و هر بار که روی تخته، صورتی گچی را کف دستی پاک می‌کرد یا ریش سفیدی را تخته پاک‌کن می‌تراشید، بندبازهای جدیدی تندو چابک به میدان می‌آمدند و روی طناب نور غلت و وارو می‌زدند.

بچه‌ها آنقدر سرگرم حرف و شوخی و خنده بودند که وارد شدن آقای پازوکی، ناظم مدرسه، را ندیدند و صدایش را که گفت: «ساکت!» نشنیدند. اما چون صدا به‌فریاد بدل شد، همه آقای پازوکی را دیدند و سرو صداها ناگهان خوابید، فقط یکی از بچه‌ها که پشت به تخته و رو به بقیه نشسته بود بی‌توجه به سکوتی که پیش آمده بود همچنان باحرارت داشت می‌گفت:

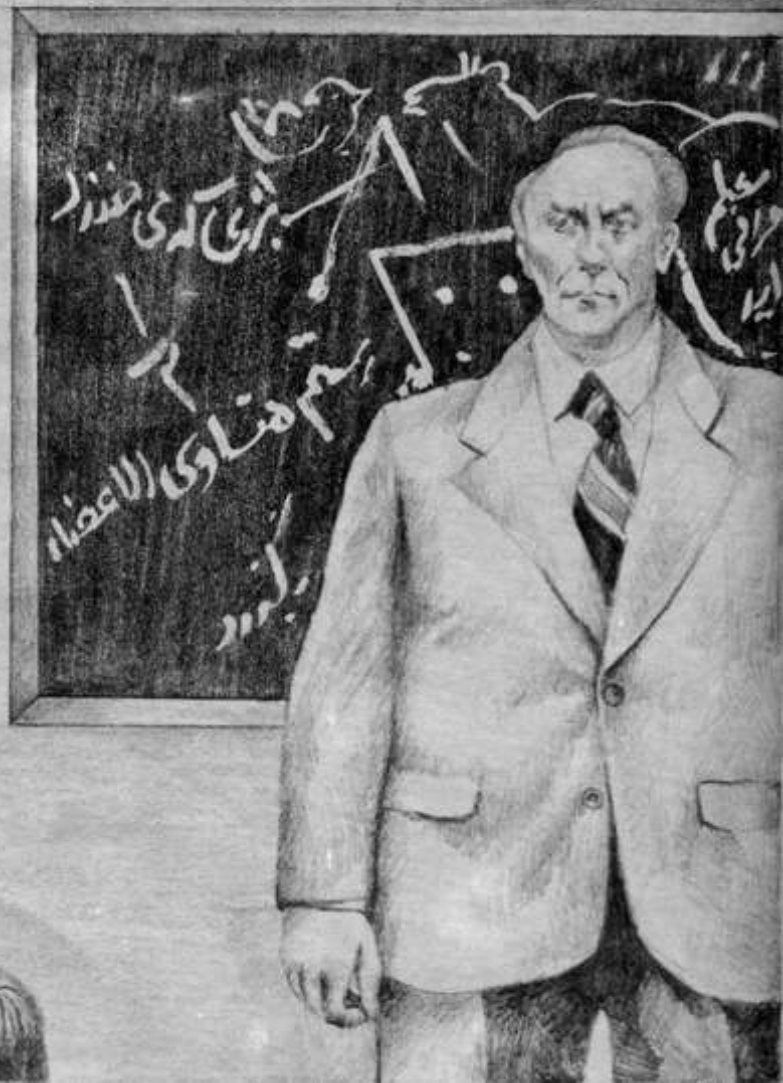
– پسر! اونوقت آرتیسته بایک جست پرید روی اسبش و تریکا ... تریکا ... تریکا ...
بچه‌ها بی‌اختیار یکی زدند به خنده و آقای پازوکی یکبار دیگر باعصبانیت فریاد زد: گفتیم ساکت!

که خنده در گلوی بچه‌ها و تریکا ... تریکا ... روی لب همکلاسیشان خشکید که حالا متوجه آقای ناظم شده بود و می‌خواست تندتو نیمکت بچرخد، اما پایش بدجوری بین میز و نیمکت گیر کرده بود. در این موقع که همه‌ی بچه‌ها از جا بلند شده بودند و ایستاده بودند تازه مبصر زد روی میز و بلند گفت: – پر پا!

آقای پازوکی پشت به تخته ایستاد. بدجوری عصبانی بود و دندانهایش را بهم می‌فشرده. پایین گونه‌های لاغر و استخوانیش مثل نبض می‌زد. به‌همه با خشونت نگاه می‌کرد. بچه‌ها که غافلگیر شده بودند، سعی می‌کردند راست بایستند، اما چون فرصت نکرده بودند نیمکت‌های عقبی کلاس را ترک کنند، شانه‌هاشان بهم فشار می‌آورد و تعادلشان بهم می‌خورد و همین باعث می‌شد که از زور خنده لب‌هاشان را بچوند، یا زل بزنند به ناخن‌هاشان.

آقای پازوکی تا کنار در رفت، آنرا نیمه باز کرد و گوش داد. بعد آنرا بست و سر جای اولش برگشت، کمی به زمین نگاه کرد و در همانحال گفت:

– بی‌سروصدا، بی‌یک کلمه حرف، آرام و آهسته می‌روید به حیاط پشتی، یکجا جمع می‌شوید تا من بیایم. یادتان باشد که گفتم بی‌سروصدا و بی‌حرف، در همین طبقه که آن را روی سرتان گذاشته بودید آقای مدیر دارند از کلاسها بازدید می‌کنند.



این‌ها را که گفت عقب‌گردی کرد و از در خارج شد.
تا آقای پازوکی از در خارج شد بچه‌ها تند برگشتند و همدیگر را نگاه کردند و لبخند زدند.
خدمه‌ی چند لحظه قبل، که شانه‌هاشان را آنطور لرزانده بود، بکلی فراموش شده بود. به سرعت
لوازمشان را در جامیزی گذاشتند و همانطور که آقای پازوکی سفارش کرده بود، بی‌سر و صدا وی
حرف از راهرو گذشتند و از پله‌ها سرازیر شدند.
پایین پله‌ها، کاوه به ناصر و محمود که همراهش بودند تندوتند گفت:

– بچه‌ها من یک توک‌پا می‌روم به کتابخانه و برمی‌گردم، اگر یکوقت آقای ناظم از من پرسید یا
خواست حاضر – غایب بکنند، بگوئید من حاضرم و به دورفته‌ام از کتابخانه کتابی بگیرم و برگردم.
از پایین پله‌ها نگاهی به بالا، به ردیف کلاسه‌های روبه‌حیاط، کرد و وقتی کسی را آنجا ندید از بچه‌ها
جدا شد و دوید به طرف راهروی باریک آخر محوطه که به کتابخانه می‌رسید.
به کتابخانه که رسید نفس‌زنان به کتابدار سلام کرد و ایستاد. کتابدار که پیرمردی بود با موهای
بلند و ژولیده و سیبیل پرپشت و آویخته و سفید، مشغول جمع زدن نمره‌های یک صفحه‌ی بزرگ چند ستونی
امتحانی بود. حتی سرش را از روی صفحه برداشت. کاوه پایایی کرد، فکر اینکه آقای ناظم الان متوجه
غیبتش خواهد شد باعث شد که یکبار دیگر بلندتر بگوید:

– سلام!

پیرمرد سرش را از روی کاغذ بلند کرد. کمی به کاوه نگاه کرد و بعد دوباره نگاهی به صفحه کرد
و مدادش را از بالا به پایین به شکل مارپیچ روی آن حرکت داد. بعد مداد را پرت کرد روی کاغذ،
آرنج‌هاش را گذاشت روی میز و با صدایی آرام و لرزان به کاوه گفت:

– همان اول هم شنیدم پسر جان. سلام! داشتم جمع می‌زدم، حواسم را پرت کردی، حالا باید از
نو شروع کنم و بعد آه بلندی کشید و گفت:

– اصلاً معلوم نیست که من دفتر دارم یا کتابدار، امان از دست این مرد، آقای پازوکی. هیچکس هم
نیست بهش بگوید، پدر من، به دفتر دار – حالا روی هر حسابی که هست – هفته‌ای هفت روز اجازه
می‌دهی که نیاید، خوب بدم، اما کارش را دیگر برگردن من پیرمرد نینداز. آخر رحمی، انصافی
گفته‌اند.

دستش را تُند روی صورتش گرداند و ادامه داد:



- خوب... حالا چمی خواهی پسر جان. بگو! حالا که حواسم را پرت کردی، حرفت را بزن دیگر. کاوه اسم کتابی را که میخواست گفت و منتظر شد. پیرمرد به سختی بلند شد و رفت نزدیک قفسه های کتاب. در حالیکه کتابها را یکی یکی کنار میزد زیر لب می گفت:

- کتاب شما ... کتاب شما ...

بالاخره کتابی را بیرون کشید و گفت:

- اینهم کتاب شما.

وقتی میخواست روی کارت مخصوص، اسم کتاب واسم گیرنده ی کتاب را یادداشت کند، سرش را بلند کرد، از بالای عینک کاوه را نگاه کرد و گفت:

- مثل اینکه این دفعه ی پنجم است کاوه؟ ها؟ چند بار دیگر خیال داری این کتاب را بگیری، لابد

صدبار. ها؟

کاوه گفت: بله آقا، دفعه ی پنجم است. آخر آقا، کتاب خویست. شانس آوردم که آقای صدیقی گفتند آنرا بخوانم. می دانید آقا! اینجور کتابها را وقتی آدم چندبار بخواند، می تواند چشم هایش را ببندد و صحنه هایش را مثل فیلم در خیال ببیند. راستی آقا! شما خودتان «بستور» را خوانده اید؟ پیرمرد با تعجب از بالای عینک کاوه را نگاه کرد و گفت:

- بستور؟ ای بابا. پسر جان کجای کاری، یعنی حق هم داری. هنوز خیلی مانده که بدانی دنیا دست کیست. بستور؟ نه... نه بستور، نه دستور، اما از طرفی دستور را چرا. خوانده ام. یک عمر هم هست که می خوانمش و.. کاش ...

پیرمرد پوزخندی زد و ادامه داد:

- نه بابا جان نه، نه عزیزم، نه عمرم، نه خوانده ام. کتاب «بستور» را نخوانده ام، چطور مگر؟ و دوباره کاغذ بالا بلند چند ستونی را جلو کشید.

- هیچ آقا! هیچ، همین طوری پرسیدم، حالا که نخوانده اید، هیچ.

کاوه وقتی دید پیرمرد مشغول جمع زدن شد، خدا حافظی کرد و از در بیرون آمد. دلش میخواست همانطور که پیرمرد گفته بود آقای بازو کی انصاف داشت، یا دست کم اجازه می داد او همانجا می ماند و اگر می شد، در جمع کردن ارقام صفحه ی به آن بزرگی به پیرمرد کمک می کرد.

کاوه در امتداد کتابخانه و در عرض محوطه به راه افتاد. مقابل در ورودی بزرگ مدرسه، نگاهی به خیابان کرد و حمید و مجید، دو قلوهای همکلاسش را که به خبرچینی و نازنازی بودن معروف بودند، دید که از ماشین کشیده‌ی سیاه‌رنگی پیاده شدند و به‌مدرسه آمدند. کاوه با بی‌میلی سری به آنها تکان داد و بعد، هرسه بی‌آنکه باهم حرفی بزنند از مقابل در ورودی گذشتند و در سایه‌ی دیوار مقابل در طول حیاط جلورفتند و از راهروی بغل‌ساختمان کلاس‌ها، به حیاط پشتی رسیدند. حیاط پشتی، محوطه‌ی بزرگ و وسیعی بود که در دو طرف، دوتا خیابان فرعی درخت‌کاری شده داشت و در وسط، میدانی که به زمین‌های بازی اختصاص داشت. بین میدان و خیابان‌های فرعی هم باغچه‌های بی‌شکل چمن‌کاری شده بود.

کاوه و دو قلوها در قسمتی از میدان، بچه‌ها را دیدند که در دو ردیف به‌صاف ایستاده بودند و آقای پازوکی مقابلشان داشت حرف می‌زد. هرسه به‌سرعت خودشان را به جمع بچه‌ها رساندند و داشتند در صف عقبی می‌ایستادند که آقای پازوکی فریاد زد:

— کاوه! بیرون!

کاوه از صف بیرون آمد. اما دو قلوها — مجید و حمید — همچنان در صف باقی ماندند. آقای پازوکی بی‌اعتنا به کاوه که بافاصله‌ی زیادی از او در گوشه‌ای ایستاده بود، در دنباله‌ی حرفش به بچه‌ها گفت:

— به خودتان نگاه کنید، یک مشت احمق، بی‌شعور، بی‌تربیت، همه‌اش باید تو سرتان زد. هنوز نمی‌توانید، یعنی شعور ندارید، که ده دقیقه اگر یکی بالای سرتان نباشد، مثل بچه‌ی آدم بنشینید و به‌درس و مشقتان برسید. اینها را همانجا سرکلاس هم می‌توانستم بگویم اما نمی‌خواستم سرکلاس که جای درس و تربیت و اخلاق است از این حرف‌ها زده‌باشم. اما اینجا، نه. راحت می‌توانم بگویم که بی‌شعور و احمقید، بگویم که مدرسه جای این حرف‌ها نیست. مدرسه جای درس است و بس. می‌فهمید؟ جای درس! نه جای هزار و یک غلط‌زدی. این اولین و آخرین بارتان باشد. یادتان باشد که گفتم اگر یکبار، فقط یکبار دیگر این قبیل حرکات تکرار شود، سروکارتان بامن خواهد بود.

بعد رو کرد به کاوه و گفت:

— واما تو بی‌شعور! هنوز یاد نگرفته‌ای که اطاعت یعنی چه. اما من حالیت می‌کنم. مگر من نگفتم همه، آرام گورتان را کم کنید و به حیاط پشتی بروید؟ مگر نگفتم؟ ها؟ کاوه گفت: بله آقا گفتید.

- پس چرا اطاعت نکردی ؟
کاوه گفت: آقا رفته بودم کتابخانه، کتاب بگیرم.
و کتاب را بالا گرفت و نشان داد.

آقای بازوکی گفت: که کتاب بگیری؟ ها؟ به جای خواندن این کتابهای بی‌سروته و بی‌معنی باید یاد بگیری که بچه مدرسه باشی. باید یاد بگیری که مطیع باشی و وقتی می‌گویند فلان کار را بکن، فقط بگویی چشم. نه اینکه به میل خودت راه بیفتی دنبال این کتابهای صدتایک‌غاز، کتاب‌یعنی کتاب درسی! می‌فهمی؟ حساب، هندسه، فارسی، علوم، نه این کتابهای بی‌سروته و بی‌معنی.
کاوه صادقانه برای آقای بازوکی توضیح داد:

- نه آقا، اینها از آن کتابهای بی‌معنی نیست، مال بچه‌هاست، اصلا برای بچه‌ها نوشته شده، اصلا بروید از آقای صدیقی بپرسید تا ...

آقای بازوکی داد زد: ساکت! آقای صدیقی، آقای صدیقی، توی این خرابشده به هر که هر چه می‌گویی، می‌گویند آقای صدیقی، من به او چه کار دارم، خودم هر تصمیمی که بخوام بگیرم، می‌گیرم و از هیچکس هم هیچ چیز نمی‌پرسم. بهر حال ایندفعه گذشت اما اگر یکبار دیگر، گفتم، اگر فقط یکبار دیگر، از کسی بی‌نظمی ببینم، پرونده‌اش را می‌زنم زیر بغلش و می‌گویم: به سلامت! آنچه من از شما می‌خواهم، اطاعت است و بس. بقیه‌ی چیزها به من مربوط نیست، همین. حالا هم آزادید، اما فقط در همین حیاط و خیلی هم مؤدب!

بعد نگاهش را از بالای سر بچه‌ها به انتهای حیاط دوخت و از آنجا به آسمان، و دست آخر، عقب‌گردی کرد و رفت.

بیشتر بچه‌ها، بعد از رفتن آقای بازوکی به کاوه نزدیک شدند و دور او حلقه زدند.
ناصر گفت: بابا تو کجا ماندی کاوه؟ تو که گفتی یک توک‌پا، اما از ده دقیقه هم بیشتر شد. حالا خوب شد که اقلا کتاب را نشان دادی، وگرنه می‌گفت همه‌ی ما دروغ می‌گوییم. من اصلا نمی‌دانم چرا هر کار که ما می‌کنیم به نظر این آقای ناظم بد می‌آید. بابا ناظم قبلی آقا بود بخدا.
احمد گفت: حالا جای شکرش باقی‌ست که ما کار خلافی نمی‌کنیم. خوب مثلاً کجای این کار عیب دارد که بعد از سیصد سال، یک روز که معلم نداریم، کمی بخندیم و روی تخته نقاشی کنیم؟ یا برویم پیش هم حرف بزنیم؟



کاوه گفت: اینها همه‌اش بهانه است. این آقای ناظم اصلاً چشم دیدن هیچکس را ندارد، به‌جز ... احمد گفت: چشم دیدن هیچکس را ندارد؟ آقا را باش! برو ولما ن کن کاوه، خوب است که خودت با دو قلوهای خبرچین از راه رسیدی. از صبح زنگ اول هم که کسی آنها را ندیده بود، خوب! پس چرا، اصلاً يك كلمه از یکیشان نرسید تا حالا کجا بودند.

محمود، یکی دوتا از بچه‌ها را عقب‌بزد، خودش را جلو انداخت و تند و تند گفت:

– صبر کن! صبر کن من بگویم.

و در حالی که ادای شوفری را درمی‌آورد که دارد در ماشینی را باز می‌کند، خم شد دهنش را کج

کرد و با صدای مسخره‌ای گفت:

– به ... بفرمائید قربان، ده بفرمائید قربان، خواهش می‌کنم ... مگر کرید قربان.

و بعد ایستاد و در میان خنده‌ی بچه‌ها خیلی جدی گفت:

– مگر ماشین و شوفر و بند و بساطشان را ندیده‌ای، پسر! با آن کیف‌های شیک کتابیشان و

کتابچه‌هاشان که عین کیف‌است. مگر دنگ و فنگشان را ندیده‌ای؟

محمود، کمی ساکت شد، روی نوک پا بلند شد و از بالای شانه‌ی بچه‌ها، نگاهی به اطراف کرد و

وقتی دو قلوها را دید که ته میدان، کیف‌هاشان را باز کرده بودند و داشتند چیزی می‌خوردند، گفت:

– خدا را شکر که این دوروبرها نیستند، و آلا، الان هزارتا دروغ هم روش می‌گذاشتند و تحویل

آقای ناظم می‌دادند. پسر! جان می‌دهند برای خبر چینی.

ناصر گفت: کاش عزیز کرده‌ها فقط اینها بودند، چرا آن غول بی‌شاخ و دم، سعید را نمی‌گویی،

پنجمی‌های بیچاره از دستش ذلشده‌اند، نه اینکه فکر کنی پنجمی‌ها توست خور هستند، نه، طفلکی‌ها،

از گل نازکتر بهش بگویند، بیا و ببین که آقای ناظم چه بلایی سرشان می‌آورد، حالا چرا؟ برای اینکه

پدرش ...

محمود دوید توی حرفش و گفت: بگذار، بگذار «برای اینکه‌اش» را من بگویم. پسر! یکی از

پنجمی‌ها، که داداشش همسایه‌ی دیوار به دیوار ماست، می‌گفت: این پسر سعید هر صبح، دو دست ورق نو

توی کیفش هست. پسر! میگفت نوی نو. می‌گفت: بابای سعید يك عمارت چند طبقه به‌جه بزرگی دارد

که تویش از این میزهایی هست که تو بعضی فیلم‌ها دیده‌ایم، همانها که دورش جمع می‌شوند و جلوشان

پول می‌گذارند روی میز، بعد هم می‌زده ویز می‌چرخد ...

و به بچه‌ها که حاج و واج نگاهش می‌کردند، نگاهی کرد و گفت:
- بابا خنگ‌ها، از این میزهای گرد که رویش پراز شماره است و می‌گردند ندیده‌اید؟ از این میزهایی
که ...

کاوه به‌تندی به او گفت:

- اکه هی، بابا تو هم حرفت را بزن، ما را کشتی.
و روگرد به بچه‌ها و گفت: حالا آقا تا نرود، آرّه و میز و تخته نیاورد و عین آنرا نسازد رضایت
نمی‌دهد. خوب بابا حرفت را بزن!
بچه‌ها زدند زیر خنده.

کاوه ناگهان گفت: اصلاً چرا بهرام خودمان را نمی‌گوئیم؟

محمود دوباره روی نوک‌پا بلند شد، و از بالای‌شانه‌ی بچه‌ها به محوطه نگاه کرد، و چون بهرام را
آن دوروبرها ندید این‌بار، آهسته و جدی گفت:

- پسرا این بچه بخدا دیوانه‌است، من حتم‌دارم، شماها همیشه وقتی که بچه‌های ریزه کلاس دوم و
سوم را زده، دیده‌اید، یعنی... یعنی منظورم اینست که وقتی طرف را له و لورده کرده دیده‌اید، اما ...
و رو کرد به احمد:
- احمد تو بگو! بگو آنروز چه دیدی.
احمد گفت:

- راست می‌گویند، آنروز اگر نرسیده بودم، آن پسرهای کلاس سوم را می‌کشت. به‌تو که گفتم
کاوه. پسر طفلکی را جور می‌زد که انگار داشت کیف می‌کرد. پسر دماغش خون آمده بود و کتش
پاره شده بود. اینرا که می‌گویم شاید باور نکنید اما به‌امام رضا، گفتش هم گم شده بود، یک لنگهی
کفتش. می‌گویم به‌امام‌رضا، آنوقت این بهرام‌نامرد، همانجور که می‌زدش، می‌خندید. پسرا من تا بحال
همچو چیزی ندیده‌ام. پسر داشت می‌مرد. مادر پسر صبح فرداش آمد مدرسه، من اتفاقاً پیش آقای ناظم
بودم. داشتم غیبت هفتگی بچه‌ها را از دفتر کلاس درمی‌آوردم. پسر به‌امام رضا، مادری تاخواست داد
و بی‌داد راه بیندازد، آقای ناظم چنان بهش توپید و سرش داد زد که مادری - بیچاره - جاخورد. می-
گویم به‌امام‌رضا آقای ناظم سرش دادزد: «تو نمی‌خواد بمن یاد بدی مدرسه‌ام را چطور اداره کنم،
خانم! من اگر می‌بینی ناظم مدرسه‌ی به‌این بزرگی هستم، برای اینست که دیده‌اند هم سوادش را دارم،

هم لیاقتش را، حالا به هر کجا که می‌خواهی برو شکایت کن. خیلی هم خدا را شکر کن که بچه‌ی نورت را که به پروپای بهترین شاگرد ششم پیچیده، تنبیه نکرده‌ام و پرونده‌اش را نزد ام زیر بغلش.» خلاصه می‌خواهم بگویم نبینی این بهرام خُله را که جلوی ما اینجور موش‌مرده است، یک بیرحمی است که نگو. به‌امام رضا این بچه اصلاً دیوانه است، عین گریه دنبال موش، همیشه دنبال این می‌گردد که یک بچه‌ی ضعیف را تنها گیر بیاورد.

کاوه، در حالی که می‌خندید گفت:

— احمد! روز اول راجع به آقای ناظم چه گفته بود؟

احمد گفت: ول کن بابا، کاوه ...

کاوه گفت: جان من، احمد روز اول را بگو.

احمد خنده‌ای کرد و گفت: نمی‌دانم شماها کجا بودید آن روزی که اول بار به این مدرسه آمد.

با آن صدای تودماغی و دماغ پت‌وپهنش، می‌گفت ...

و به تقلید او، در حالی که مثل دیوانه‌ها، دور خودش می‌چرخید، با صدای تو دماغی گفت:

— «جانمی، خانه‌ی ناظم مال ماست، خانه‌ی ناظم مال ماست». هر چه ازش می‌پرسیدیم اسم

مدرسه‌ی قبلت چیست، چرا اصلاً از آنجا آمدی بیرون؟ می‌پرید هوا و همین را می‌گفت. خوب

ما که اول نمی‌دانستیم خل است و خیال می‌کردیم شوخیش گرفته. هر چه از وضع درس و مشقش می‌

پرسیدیم اصلاً گوشش بدهکار نبود. همه‌اش دور خودش می‌چرخید و باز از نو می‌گفت: «خانه‌ی

ناظم مال ماست، خانه‌ی ناظم مال ماست».

بچه‌ها از خنده روده‌بُر شده بودند.

کاوه بالحنی جدی به بچه‌ها گفت:

تاره، اینها بچه‌هایی هستند که ما می‌شناسیمشان. حتماً کسان دیگری هم هستند که عزیز کرده‌ی آقای

ناظم‌اند. اصلاً برو ببین این پیرمرد بدبخت مسؤول کتابخانه چه دل خونی از دست آقای ناظم دارد. از

دفتردار که جزو داروسته‌ی آقای ناظم است، همان جوانی که سبیل‌هایش شبیه دم‌موش است، یک چیزهایی

می‌گفت که نگو. تازه اگر من بزرگتر بودم حتماً از کسان دیگری هم اسم می‌برد. اصلاً چرا این را می‌

گویی. باید تا حالا فهمیده باشید که این آقای ناظم با هر کس که مورد علاقه‌ی بچه‌هاست بد است، همین

آقای صدیقی ترا خدا بچه‌ها، انصافاً توی این همه سال، معلم به خوبی آقای صدیقی دیده‌اید؟



همه‌ی بچه‌ها گفتند: نه. راستی که نه.

کاوه گفت: آنوقت دیده‌اید! هر دفعه که از آقای صدیقی حرف می‌زنند، مثل اینست که از دشمن شماره‌ی یکش حرف می‌زنند. دیده‌اید ...

یکی از بچه‌ها میان صحبت کاوه دوید و تندتند گفت:

– بچه‌ها! کاوه! دوقلوها دارند می‌آیند سر و گوش آب بدهند. بقیه‌ی حرفها باشد برای بعد.
دوقلوها که نزدیک شدند، بچه‌ها داشتند متفرق می‌شدند. کاوه با صدای بلند، طوری که دوقلوها بشنوند، گفت:

– بچه‌ها! من تا آخر زنگ می‌خواهم کتاب بخوانم. کتاب تاریخم را. می‌خواهم تنها هم باشم، بعد می‌آیم پیشتان. وبسمت چپ پیچید و در خیابان باریک و شنی که دوطرفش درختکاری شده بود، جلو رفت.

کاوه هم شاگرد خوبی بود، وهم دوست خوبی. هم باهوش و زرنگ بود، هم خوش اخلاق و مهربان. هم معلم‌ها دوستش داشتند، هم بچه‌ها. کاوه خیلی خوب هم، چیز می‌نوشت، زنگ‌های انشاء بیشتر منتظر بودند تا نوبت به کاوه برسد و وقتی نوبت کاوه می‌شد، همه ساکت ساکت می‌نستند و سراپا گوش می‌شدند. آخر سرهم، برایش دست می‌زدند. آقای صدیقی، معلم ادبیات هم آخر سر برایش دست می‌زد و کاوه در چنین وقت‌هایی حس می‌کرد که برق مهربان نگاه پدرش را در چشم‌های آقای صدیقی می‌بیند.

اولین کسی که به استعداد زیاد کاوه درنوشتن پی‌برد آقای صدیقی بود و این وقتی بود که کاوه کلاس پنجم بود و اولین انشاء آن سالش را بانام «شهر و ده» نوشته بود. خیلی از بچه‌ها هنوز هم خلاصه‌ی نوشته‌ی آن‌روز کاوه را بیاد داشتند.

کاوه خیلی ساده و راحت نوشته بود که صبح زود یک روز بهاری، از صدای دوتا کبوتر روی درخت چنار پیر کنار پنجره‌ی اتاقش از خواب پریده بود و هوس کرده بود روی درگاه پنجره خم شود و آنها را از پائین شاخه‌ها نگاه کند و به درد دلشان گوش بدهد. کبوتری که طوق سیاهی به گردن داشت شهری بود و آن یکی که طوق به گردن نداشت دهاتی بود و در اولین پرواز طولانی‌اش گذارش به شهر و به درخت چنار پیر افتاده بود، و داشت برای کبوتر شهری از روستا و صفای زندگی در آنجا حرف می‌زد. تعریف می‌کرد که چطور صبح‌های زود همه روی درخت مقدس ده جمع می‌شوند و بعد از سلام و احوال‌پرسی و پُر حرفی دسته‌جمعی، به گشت و گذار می‌روند. از پرواز برفراز مزارع گندم می‌گفت، از رقص ساقه‌های سبز در باد می‌گفت، از زیبایی شکوفه‌های سیب و هلو و گیلاس، از عطر گل‌های هزار رنگ، از سبزه، آبشار، از نهرهای پر از آب، واز چرخ و واروزدن در آسمان صاف و پاک و آبی، و از صفای مردم روستا و از مهربانی بچه‌های دهاتی.

نوبت به کبوتر گردن طوقی شهری که رسیدن و من کرد و نگاهی به اطراف انداخت و کمی فکر کرد و بعد... شروع کرد از پرواز بر بلندی شيروانی‌ها گفت. از ساختمان‌های سربه‌فلك کشیده و ماشین‌های پردود و پرصدا گفت، از اسفالت داغ و نرم در ظهرهای آفتابی، از فواره‌های چندشاخه، از حوض‌های آماده، از چراغ‌های چشمک‌زن، واز گل‌های مصنوعی واز مردم شهر، که هیچ صفا نداشتند و... و بالاخره کاوه نوشته‌بود کبوترها حرف‌هاشان را که زدند، مشغول خدا حافظی شدند که من، تند خودم را به رختخوابم رساندم و تیرکمان و سنگ‌هایی را که از ترس پدرم در زیر بالش قايم می‌کردم





برداشتم واز درگاه بلند پنجره بی سروصدا با يك جست پریدم پایین. یکی از سنگها را در قلاب تیرکمان گذاشتم و هردوتا کبوتر را نشانه گرفتم. البته نه به این دلیل که کبوتر دهاتی دلم را از نداشتن چنان جاهای سبز و خرم و باصفا سوزانده بود، و نه برای آنکه کبوتر شهری مزخرف گفته بود و باید تنبیه می شد، نه اصلاً ربطی به این حرفها نداشت. فقط... فقط... برای اینکه منم، بچه‌ی شهر بودم و اگر صفا نداشتم، تیرکمان که داشتم... و سنگ را رها کردم. اما مثل بیشتر وقتها سنگ به کبوترها نخورد و از بغل گوششان گذشت و بجای آن خورد به شیشه‌ی پنجره همسایه و جرینگ...

از ترس، خودم را کنار کشیدم و چپیدم توی اتاق و همانوقت اتفاقاً به آسمان نگاه کردم و دیدم آن دو کبوتر در آسمان اوج گرفته بودند و از آن بالا بالاها بمسوا می رفتند. کبوتر دهاتی جلو بود، و شهری بدنبالش. طوق کبوتر شهری را هنوز می دیدم که در طلوع خورشید اول برق و پرننگ بود و بعد کمرنگ و کمرنگ شد تا دیگر چیزی ندیدم و در همین وقت صدای داد و بیداد همسایه بلند شد که تیرکمان را زیربالش گذاشتم، پریدم توی تخت و خودم را به خواب زدم.



کاوه که انشایش را خواند، آقای صدیقی ناگهان از ته کلاس، برایش دست زد، کاری که بچه‌ها تا آنروز بیاد نداشتند از معلمی دیده باشند. آنوقت بچه‌ها هم برایش نست زدند.

آقای صدیقی آنروز دیگر از کسی نخواست که انشایش را بخواند، بلکه شروع کرد به حرف‌زدن و چون حرف‌هایش ناتمام‌ماند، زنگ انشاء بعدی هم حرف‌هایش را ادامه داد. از قدرت قلم حرف زد و اینکه چرا می‌گویند قدرت قلم از قدرت شمشیر بیشتر است. از نوشته‌ی خوب گفت و از اینکه چه تأثیری می‌تواند در روشن شدن فکر آدم‌ها داشته باشد، مثال‌های زیادی زد. از شکل‌های مختلف نوشتن گفت. از يك نوع نوشته حرف زد که در آن حرف‌ها به اشاره زده می‌شود و برای مثال نوشته‌ی کاوه را به قول خودش برای بچه‌ها باز کرد، و اشاره‌هایش را نشان داد.

حرف‌های آنروز آقای صدیقی در بیشتر بچه‌ها تأثیر زیادی کرد، آنقدر که تا چند روز بعد از آن، بچه‌ها درباره‌ی حرف‌های او باهم بحث و گفتگو می‌کردند. کاوه از همان روزها بطور جدی شروع کرد به کتاب خواندن و خیلی هم زود به آن عادت کرد. هرچه بیشتر می‌خواند، می‌دید که بهتر می‌تواند بنویسد و هرچه بیشتر می‌نوشت، رغبت بیشتری به نوشتن و خواندن پیدا می‌کرد.

از نیمه‌های همان سال نوشتن مطالبی را در روزنامه دیواری مدرسه، که نوشته‌های مختلف آن بانظر آقای صدیقی تنظیم می‌شد، شروع کرد. این کار را مخصوصاً خیلی دوست داشت، چون کم‌کم بچه‌های مدرسه از این‌راه او را می‌شناختند و گاهی که مطلب بهتری از او در روزنامه می‌دیدند، بهم نشان می‌دادند و درباره‌اش حرف می‌زدند، و اینطوره‌ها بود که کاوه آقای صدیقی را خیلی خیلی بیشتر از يك معلم خیلی خیلی خوب، دوست می‌داشت. و تازه مگر همین آقای صدیقی نبود که او را با کتاب «بستور» آشنا کرده بود؟ و مگر بعد از خواندن «بستور» او آدم دیگری نشده بود؟ آدمی با تمام اخلاق و صفات خوب. کاوه، به‌اضافه‌ی شجاعت بستور.

کاوه همانطور که در خیابان درختکاری شده پیش می‌رفت. گاه بگاه از فاصله‌ی بین درخت‌ها به محوطه‌ی زمین‌های بازی نگاه می‌کرد. اینجا و آنجا، هم‌کلاسی‌هایش را می‌دید که چندتا چندتا دورهم جمع

شده بودند و باهم صحبت می کردند. کمی که جلوتر رفت، کلاس دومی ها را دید که بلوز آبی شماره دار ورزش پوشیده بودند و در دوردید مشغول حرکات نرمش بودند و معلم ورزش، که سوتی بدشان داشت، در حالی که مقابل آنها خم و راست می شد چیزهایی می گفت و سوت می زد. کاوه باز هم جلوتر رفت و نرسیده به آخر خیابان، روی تکه سنگی نشست و به یکی از درخت ها تکیه داد. نگاهی به دوروبر و به بالاسر کرد و بعد، به کتابی که از کتابخانه گرفته بود نگاه کرد. روی کتاب نقاشی قشنگی بود باریک. های زنده و تند، که پسری را سوار بر اسب در میدان جنگ نشان می داد. کاوه، داستان کتاب را کاملاً به یاد داشت.

آنقدر از این کتاب خوش آمده بود و آنقدر مجذوب دلیری «بستور» شده بود که با آنکه تمام صحنه های آنرا به یاد داشت، باز هم هر چند وقت یکبار کتاب را از کتابخانه می گرفت و به صحنه های نقاشی شده ی آن خیره می شد، و داستان آن را مو به مو در خاطر مرور می کرد. کاوه بعد از سومین باری که کتاب را گرفت و خواند، مثل اینکه صفحات کتاب را برای دلاوزی های بستور تنگ و محدود ببیند، در خیال خود آخرین صحنه ی آن را به صحنه های واقعی زندگی خود و اطرافیانش پیوند داد. گویی در خیال کاوه، بستور آمده بود تا در زندگی او و همکلاسی هایش وارد شود و در رویارویی با مشکلات کمکشان کند.

کاوه از آن به بعد هر چه بیشتر درباره ی بستور خیال پردازی کرد، او را به خود نزدیک و نزدیک تر دید. بستور را به شکل و صورت پسری معمولی، بهترین و یگانه ترین دوستش دید و این وقتی بود که کاوه برای چهارمین بار، کتاب را از کتابخانه گرفته بود و خوانده بود. کم کم نگاه کاوه از کتاب به تنه ی درخت مقابلش و از آنجا به بالا و بالاتر کشیده شد تا رسید به شاخه ها. شاخه های انبوه با برگهای سبز و روشن و براق، که با وزش باد، خم و راست می شدند و صدای مخصوصی در لابلای برگهاشان می پیچید.

کاوه همانطور که به خم شدن شاخه ها و لرزش برگها نگاه می کرد و به صدای مخصوصی که رفته رفته به هو ... هو ... بدل شده بود گوش می داد، پلک هایش را آهسته بهم نزدیک کرد، باز هم نزدیک و نزدیک تر، آنقدر که چشم هایش حالا فقط انبوه شاخه ها را می دید و بس. انبوه شاخه ها، در نظرش رفته رفته انبوه تر و انبوه تر شد و همانوقت به نظرش رسید که با سه تا از همکلاسی های صمیمی اش، ناصر واحد و محمود، در حالی که کت های بلندی آستین پوشیده اند - از همانها که خیاطها دفعه ی اول به تن آدم می-

کنند - و کلاه‌های دولبه‌ای که بر کوچکی در قسمت چپ دارد به سر دارند، از کوره راه جنگل سبز و خرمی به تندی بالا می‌روند. آنوقت، نرسیده به محوطه‌ی وسیعی که پوشیده از درخت‌های کهنسال سر بهم آورده بود، ایستادند و کاوه در حالی که با انگشت به طرفی اشاره می‌کرد، به آنها گفت:

- شماها پشت آن کلبه کمین کنید و هوای مرا داشته باشید. فعلا خدا حافظ. وبعد در يك چشم بهمزین به راحتی از درخت قطوری بالا رفت و روی یکی از شاخه‌ها به انتظار نشست. برای وقت گذراندن،

دست در جیبش کرد و يك مشت آلبالو خشکه بیرون آورد و شروع کرد به خوردن. کمی که گذشت کاوه، همچنان در خیال، ابتدا صدای شم اسب‌هایی را شنید که به تاخت نزدیک و نزدیک‌تر شدند. بعد چند نفر را دید که سوار بر اسب سر رسیدند و در همان نزدیکی‌ها پیاده شدند و یک نفر را که با دست بسته پشت اسب نشاندند بودند، باخسوت از اسب به زمین انداختند. کاوه همه‌ی اینها را از بالای درخت دید و سواران را به راحتی شناخت: بهرام و سعید بودند و دو قلوها و یکی دیگر که بلند قد بود

و سیل‌های دم‌موشی داشت و کاوه خوب که نگاه کرد دید همان آقای دفتر دار است که هفته‌ای هفت روز در مدرسه نیست. همه کلاه‌خود برداشتند و لباس‌هایشان از جنس توری سیمی

بود، از آنها که کاوه وقتی کوچک بود یکروز که با مادرش به تماشای تعزیه رفته بود دیده بود که شمر ویزید به تن داشتند. آنکه دستش بسته بود و از اسب به زمینش

انداخته بودند، یکی از بچه‌های ریزه‌ی کلاس چهارم بود که

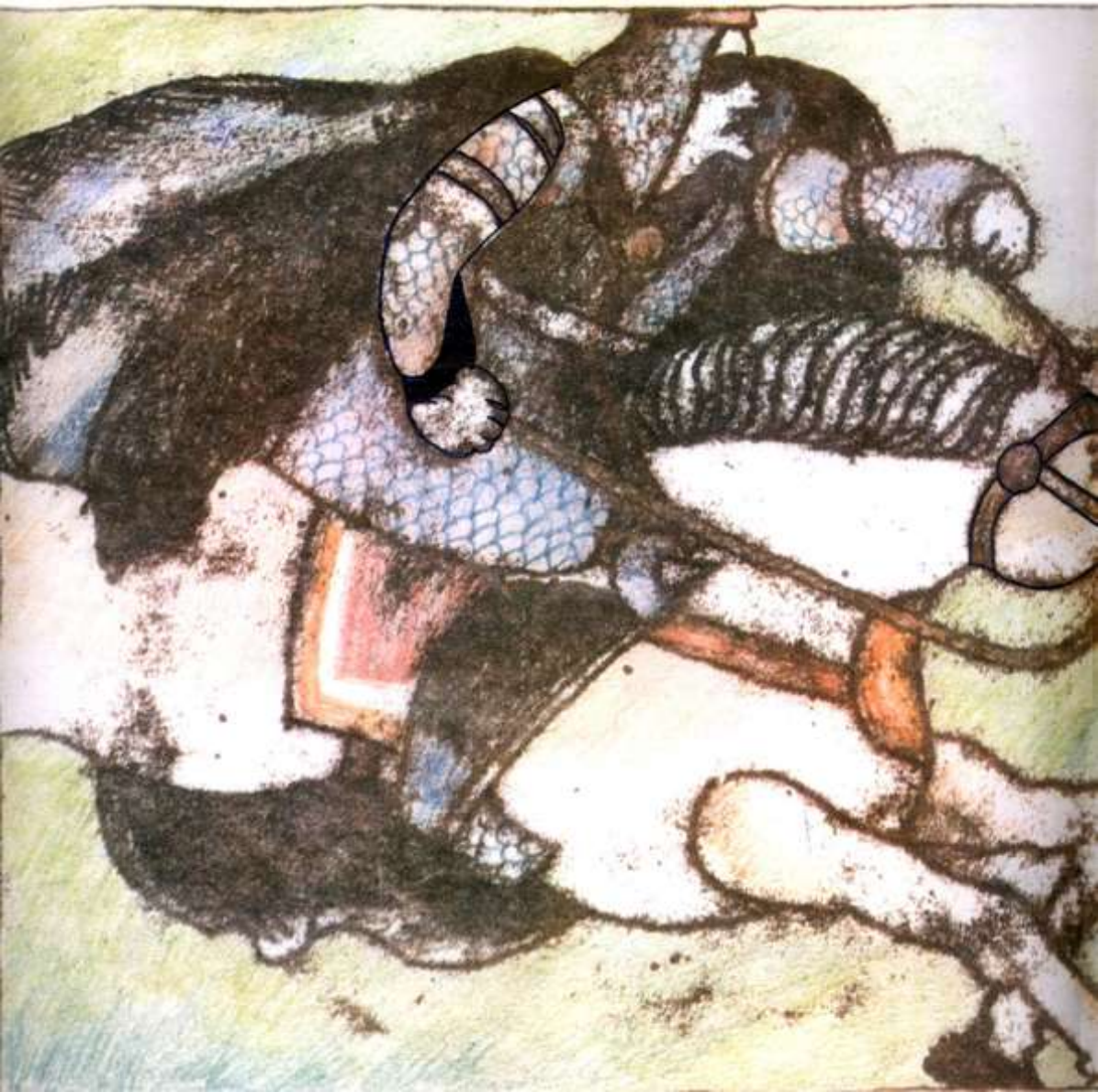
پیراهن سیاه بلند شماره‌دار پوشیده بود و پابرهنه بود

و روی سرش پراز گاه بود.

سواران داشتند از قمقمه‌هایشان آب

می‌خوردند و پسرک دست بسته،





که به پهلو روی زمین افتاده بود، سرش را بلند کرده بود و بانگام مخصوصی به آنها خیره شده بود. یکی از سوارها - بهرام خله - آهسته از پشت به او نزدیک شد و ناگهان لگد محکمی به پشتش زد و به لحن مخصوصی گفت:

- ببند چشمانت را، وگرنه ...

و تهدیدکنان دست به شمشیر برد و آن را کمی از غلاف بیرون کشید و دوباره پشیمان شد و آنرا در غلاف رها کرد.

پسرك پیراهن سیاه، زد زیر گریه و با صدای گریه آلودی گفت:

- آخر من به تو چکار کرده‌ام، غول بی شاخ و دم، زورت به من رسیده؟

دوقلوها با سعید پیچ و پچی کردند و بعد سعید پسرك را از زمین بلند کرد و با صدای سردار بزرگی به لحن کتابی گفت:

- چه می‌گویی پسر جان؟ الان دستور می‌دهم، طشت پر از آب گوارا برایت بیاورند ... هاهاها ...

بگیر این آب را بنوش!

و کشیده‌ای محکم به پسرك زد که بنا کرد به هق‌هق گریه کردن. در این میان صدای پای اسب دیگری نزدیک و نزدیک‌تر شد. سواران با شنیدن صدای پای اسب به‌مخاطب ایستادند و پیچ‌پیچ‌کنان گفتند: نقابدار سیاه!

ناگهان سروکله‌ی سوارى پیداشد که شل سیاه پوشیده بود و نقاب سیاه به‌چشم داشت و نقابش را که برداشت، کاوه از بالای درخت او را شناخت: نقابدار سیاه، آقای ناظم بود که کلاه‌خود بزرگی با پری بزرگ بر داشت و غلاف شمشیرش سرتاسر پُر بود از نگین‌های ریز و درشت درخشانده که کاوه نظیرش را ندیده بود. با سنگینی و وقار از اسب پیاده شد، کمی راه رفت تا نزدیک پسرك رسید. نگاهی به پسرك کرد و بعد باز کمی راه رفت و مقابل افراد ایستاد، سرفه‌ای کرد و گفت:

- آفرین، آفرین، دیگر با شما کاری ندارم، حالا همه بروید سر کلاس.

و رو به پسرك گفت:

- احق بی‌شعور، اگر یکبار دیگر، گفتم اگر یکبار دیگر، به پر و پای بزرگتر از خودت بی‌پچی و آشوب بپا کنی، سروکارت با من خواهد بود. هم تنبیه می‌شوی هم جریمه و هم این که آخر سر، پرونده‌ات را بایک تیر می‌دوزم به‌زیر بظلت ...

کاوه به نظرش رسید که بیش از این نمی‌تواند طاقت بیاورد و فقط تماشاچی باشد. این بود که به یک جست برید پایین، مقابل نقابدار سیاه ایستاد. آقای ناظم نقابدار بی‌اختیار از جا پرید و دو قدم به عقب رفت، سواران هم همین‌طور. کاوه مدتی باخشونت به همه‌ی آنها نگاه کرد، بعد رو کرد به نقابدار و گفت:

— نه آقای نقابدار سیاه! این پسر گناهی ندارد. من و افرادم از اول شاهد بودیم. این پسر در جنگل داشت برای پدر پیرش که کتابدار مدرسه‌ای در این نزدیکی هست، هیزم جمع می‌کرد که افراد شما بی‌دلیل ریختند سرش و تا می‌خورد کتکش زدند. البته من و افرادم می‌توانستیم همان جا، حساب افراد شما را برسیم، اما چون در کمینگاهمان شنیدیم که قرار است مقابل کلبه‌ی جنگلی، شما را ببینند آمدیم شما را که رئیسشان هستید ببینیم و به شما بگوئیم اگر یکبار دیگر، افراد عزیز کرده و لوس شما در این جنگل به آدم‌های ضعیف حمله کنند سر و کارشان با ما خواهد بود.

نقابدار سیاه دست به شمشیر برد و گفت:

— ببینم پسره‌ی بی‌ادب احمق! کی بتو اجازه داد فضولی کنی؟ اصلا تو که هستی؟
کاوه فریاد زد:

— من بستور، پسر زیر.

و در همانوقت بسرعت برق، تیری از ترکش بیرون آورد و در کمان گذاشت و رو به نقابدار سیاه ایستاد. صف سوارها ناگهان بهم خورد و کاوه آنها را دید که عقب‌عقب رفتند و ناگهان روی اسب‌هایشان پریدند و تریکا... تریکا... از معرکه فرار کردند و نقابدار سیاه، در حالیکه زیر لاله‌ی گوشه‌اش مثل نبض می‌زد، زیر لب غرید:

— ای بی‌شعور گستاخ! با والدینت باید صحبت کنم، پرونده‌ات را بایک تیر ...

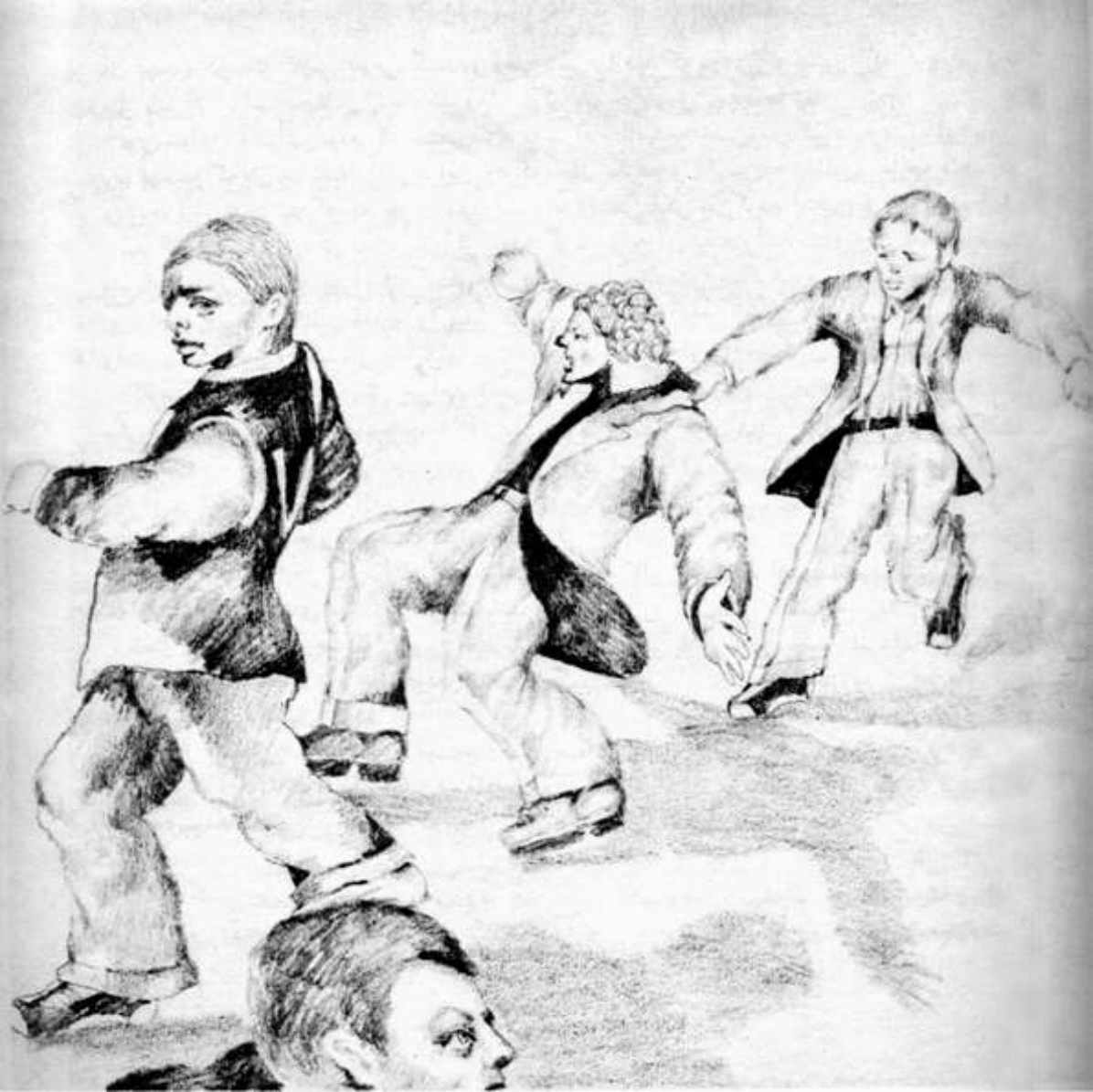
و در همانحال به اسبش نزدیک شد و به سنگینی روی آن نشست، و بی‌آنکه به کاوه نگاه کند، اول آهسته و بعد بسرعت از آنجا دور شد. در این وقت کاوه به نظرش آمد که دوانگشت را در دهان گذاشت و سوت بلندی زد، و کمی بعد ناصر و احمد و محمود از پشت کلبه‌ی جنگلی پیدایشان شد. بچه‌ها بسرعت، اول از همه دست‌های پسرک را باز کردند و بعد او را نوازش کردند و به او آب دادند. پسرک که مشغول آب خوردن بود، کاوه و بچه‌ها را دید که صحنه‌ای را که شاهدش بودند به شوخی برای همدیگر بازگو می‌کردند و قهقهه می‌خندیدند. در حالیکه دست‌ها را به کمر زده بودند و بازوهای قهوه‌ای آفتاب

خوردمشان از کت‌های بی‌آستینشان پیدا بود و برق می‌زد.

کاوه ناگهان به خود آمد و دید که در خیابان شنی حیاط پستی مدرسه‌ی عدل آفاق نشسته است و دارد بلند بلند می‌خندد و هسته‌های آلبالو خشکه کنارش ریخته است. از صحنه‌هایی که در خیال به هم بافته بود، کیف کرده بود. با احساس رضایت زیاد، آرام بلند شد و شلوارش را تکاند و در همانحال از لای درخت‌ها به محوطه‌ی میانی مدرسه نگاه کرد. بعد آماده شد راه بیفتد که چشمش به دوتا از بچه‌های کلاس دوم افتاد که پیراهن ورزش شماره‌دارشان را به تن داشتند و هیاهوکنان به دنبال هم می‌دویدند و می‌خندیدند. کاوه چند لحظه ایستاد و به آنها نگاه کرد و از قهقهه‌های شادشان به خنده افتاد. همچنان بانگاه آن‌ها را دنبال می‌کرد که ناگهان سر و کله‌ی بهرام پیدا شد که دزدانه داشت آن‌ها را بانگاه تعقیب می‌کرد. بدیدن بهرام، کاوه بی‌اختیار تکان خورد. دلش گواهی می‌داد که اتفاق بدی خواهد افتاد. کاوه معطل نشد. فوراً دکمه کتش را بست و کتابش را در پیش سینه‌ی کتش گذاشت و تند به آن طرف دوید. برای آنکه زودتر برسد از میان باغچه‌ی بی‌شکل گذشت. اما هنوز به آن‌ها نرسیده بود که دید بهرام ناگهان پشت‌پایی به یکی از آن‌ها که پشتش به او بود زد، آنقدر سریع که بچه کوچک مثل توپ، به زمین خورد.

کاوه سر رسید و پشت یقه بهرام را گرفت و بایک حرکت او را به عقب کشید و رها کرد. این بار نوبت بهرام بود که مثل توپ به زمین بخورد. اما بهرام بلند شد و خواست فرار کند که کاوه او را گرفت. کاوه، ریزه اندام و لاغر بود، اما در عوض فرزند و چابک بود و برای همین بود که مشت بهرام به صورتش نگرفت و بهرام تاخواست به خود بجنبد، کاوه کشیده‌ی محکمی به او زد. کاوه، که از شدت ناراحتی دست بردار نبود، به طرف او رفت و یقه‌اش را گرفت و داشت از زمین بلندش می‌کرد که اول از همه ناصر و بعد محمود و احمد و بیشتر بچه‌ها رسیدند و آن دو را از هم جدا کردند.

بهرام، تا بچه‌ها را دیده از ترس روی زمین نشست و خود را به موش‌مردگی زد و دست‌هایش را به علامت تسلیم و ترس روی صورت و گوش‌هایش گرفت. کاوه، از میان بچه‌ها راهی باز کرد و بانگاه



به دنبال بچه‌ی کوچک کلاس دومی گشت، و وقتی ناصر را دید که بچه‌ی کوچک را که گریه می‌کرد از زمین بلند کرده است بخیاالش راحت شد و مشغول تعریف جریان برای بچه‌ها شد:

توی خیابان آنطرفی بودم که چشم افتاد به بهرام و تادیدم ناجنس، نزدیکی دارد طرف این بچه‌ها می‌رود، فهمیدم که باز هم نقشه‌ای دارد. این بود که معطل نکردم و تند دویدم دنبالش، اما چه فایده که دیر رسیدم. آخر می‌دانید که چه جور آدمی است، اما راستش فکر نمی‌کردم اینقدر بیرحم باشد.

بعد کاوه، کتابش را از دست یکی از بچه‌ها گرفت و به آن نگاهی انداخت و وقتی که دید عیبی نکرده، بایی‌اعتنایی متوجه بهرام شد که حالا از زمین بلند شده بود و زیر لب می‌غریه. صورتش درهم بود و قیافه‌ی هیولایی کتک خورده را پیدا کرده بود، بعد هم آرام آرام از آنها فاصله گرفت و کمی که رفت، برگشت چیزی گفت و بعد ناگهان تند به طرف حیاط جلویی دوید.

کاوه، که می‌دانست چه پیش خواهد آمد، درحالی که دکمه‌ی کتش را می‌بست و کتاب بستور را در پیش سینه‌اش می‌گذاشت به بچه‌ها، که دوره‌اش کرده بودند و با قدرشناسی نگاهش می‌کردند، گفت: - الان می‌رود پیش آقای ناظم. باشد، بگذار برود. اما یادتان باشد که همه شاهد بوده‌اید. این را باید به آقای ناظم بگوئیم. ناسلامتی زبان که توی دهانمان هست.

محمود خودش را جلو انداخت و تندتند گفت:

- پس! صبر کن من بگویم، دلم می‌خواهد ایندفعه کار را یکسره کنیم. اینکه نشد آقای ناظم همیشه هوای او و چندتای دیگر را داشته باشد و همه‌ی ما را دست‌بسر کند.

ناصر گفت: به‌خدا همه‌اش تقصیر خودمان است. همش بلدیم باهم بیچ‌بیچ کنیم، اما جلوی آقای ناظم لال می‌شویم. بدتان نیاید! خودم را هم می‌گویم، آخر بابا تاکی می‌شود زورگویی‌های این چندتا آدم قلدر را تحمل کرد؟

یکی از بچه‌ها از پشت بقیه‌ی بچه‌ها گفت: همه‌اش تقصیر همین آقای ناظم است. ترا به خدا یکدفعه شده که آقای ناظم از یکی از این‌ها، که اینهمه آشوب‌پیامی کنند، بپرسد «چرا این کار را کرده‌ای؟» بقیه‌ی بچه‌ها گفتند: راست می‌گویند. انگار از شان خُرده‌بُرده‌ای دارد، همه‌اش زیر سر خودش است.

کاوه گفت: این دفعه خودمان می‌رویم پیش آقای ناظم. منتظر نمی‌شویم که مثل همیشه صدایمان کند. اصلا این دفعه ما اینم که می‌خواهیم تکلیفمان را باین چند تا بچه‌ی لوس از خودراضی، معلوم کنیم.

اول با این خل دیوانه، بعد هم با بقیه برویم بچه‌ها.

کاوه این‌ها را که گفت راه افتاد در حالی که ناصر و محمود در دوطرفش بودند واحد و بقیه‌ی بچه‌ها بدنبالشان. وسط راه کاوه برگشت ایستاد و به بچه‌ها گفت:

— ببینید بچه‌ها! این را جدی می‌گویم. هر کس دلش نمی‌خواهد همراه ما باشد بهتر است که از همین حالا نیاید. هیچ دلخوری هم در بین نیست. زودتر فکرهایتان را بکنید. اما اگر واقعاً از این وضع خسته شده‌اید و راست می‌گوئید و دلتان هم می‌خواهد که بیائید، خوب بیائید.

بچه‌ها هنوز در حیاط پشتی بودند و داشتند به طرف راه‌روی که به حیاط جلویی می‌رسید می‌رفتند که آقای بازوکی و بهرام را دیدند که به طرف آن‌ها می‌آیند. بهرام، چند قطره خونی را که از دماغش آمده بود روی همی صورتش پخش کرده بود. آقای بازوکی به آن‌ها که رسید ایستاد و چند لحظه باخشم و غضب به‌همه نگاه کرد. زیر لاله‌ی گوش‌هایش مثل نبض می‌زد. بعد رو به کاوه کرد و گفت:

— پس باز هم تو! پسرهای بی‌شعور، احمق، بی‌انضباط! حالا دیگر قلدر هم شده‌ای، ها؟ حالا دیگر کارت به جایی رسیده که بچه‌های معصوم مردم را خونین و مالین می‌کنی، ها؟ چشم‌های کورت را باز کن ببین این بچه را به چه روزی انداخته‌ای. حالا من جواب والدین او را چه بدهم؟ هیچ فکر کرده‌ای چه بلایی بمرت می‌آورم؟

کاوه، کتاب را از پیش سینه‌اش بیرون کشید و آن را بدست گرفت، و ناگهان چون بستور قد راست کرد و گفت:

— اما آقای ناظم تقصیر من نبود، همه‌ی بچه‌ها هم شاهد بودند، مگر نه بچه‌ها؟
بچه‌ها یکسدا گفتند:

— بله آقا. همه‌ی ما شاهد بودیم.

و کاوه، که دلگرم شده بود، گفت:

— آقا مثل همیشه تقصیر بهرام بود. اگر من نرسیده بودم آقا! حالا معلوم نبود چه بمر یکی از بچه‌های کلاس دومی می‌آمد. اما حالا مثل این که یک چیزی هم بدکار شده‌ام.

آقای بازوکی داد زد: ساکت پسرهای احمق! مگر تو خیال کرده‌ای چکاره‌ای که ازین فضولی‌ها می‌کنی؟ کلاس دومی... کلاس دومی!

کاوه گفت: آقا شما که خودتان خوب می‌دانید بهرام چه جور بچه‌ای است. آقا می‌دانید، هر شری که

بیا می‌شود مقصر یا اوست یا سعید یا دو قلسوهای هم‌کلاسی‌مان. ما آمده‌ایم که تکلیفمان را ...
آقای بازو کی حرف کاوه را قطع کرد و یک قدم به طرف او برداشت و فریاد زد:
- خفه شو پسر! اصلاً کی بتو اجازه داده بلب‌زبانی کنی؟ تکلیف، تکلیف، چه غلط‌های
زیادی.

ناصر گفت: آقا اگر آدم حرف‌ترند، پس چطور باید به سؤالی که ازش می‌کنند جواب بدهد.
کاوه گفت: بی‌جهت دخالت نمی‌کنم، آقا. از حقیقت دفاع می‌کنیم.
آقای بازو کی گفت: ساکت. حق... حق... چه غلط‌های زیادی!
محمود، خودش را جلو انداخت و تند و تند گفت:
- آقا اجازه هست؟ آقا همه‌ی کثافتکاری‌های این مدرسه، به‌امام رضا، زیر سر چند نفر بیشتر نیست.
هیچوقت هم هیچکس از شان نمی‌پرسد چرا این کارها را می‌کنید، آنوقت ما گناهکار می‌شویم آقا؟
آقای بازو کی داد زد:
- خفه شوید احمق‌ها! اصلاً کی به شما اجازه داده گنده‌تر از دهنتان حرف بزنید؟
چندتا از بچه‌ها اینجا و آنجا گفتند:
- راست می‌گوید، آقا. چرا نمی‌گذارید حرف بزنیم؟ همه‌اش تقصیر چندتا بچه‌ی لوس از خودراضی
است، آقا!

آقای ناظم ناگهان فریاد زد:
- بس است دیگر. ساکت! هیچکس نشنوم که حرف بزنند ...
و بعد رو کرد به کاوه و گفت:
- امروز حق رفتن به کلاس را نداری. برای زنگ تاریخ جغرافی. بعدهم از روی آخرین درست
پنج‌بار جریمه می‌نویسی. از نمره‌ی انضباط هم ۱۵ نمره کم می‌شود. بقیه هم که زبان‌درازی کردند تو
و تو و... تو، هر کدام ۱۰ نمره از انضباطتان کم می‌شود.
به ناصر و محمود و چندتای دیگر اشاره کرد و همانوقت دفتر بغلی‌اش را بیرون آورد و چیزهایی
در آن نوشت. بعدهم در حالی که باندست به شانه‌های این و آن می‌زد گفت:
- حالا هم سر کلاس! فوراً فوراً فوراً!
کاوه و بچه‌ها، که راه افتادند شنیدند که آقای ناظم به بهرام می‌گوید:
- برو اول صورتت را بشور بعد هم بیا دفتر تا از کمند، دوای قرمز بهت بدهم.



کاوه، آنروز عصر خانه که می‌رفت به شدت کلافه و عصبانی بود. هیچوقت آنطور جلوی بچه‌ها سرافکنده نشده بود. پس شجاعتی که می‌گفتند در راستگویی است. چه فایده داشت، و اصلاً وقتی نمی‌گذارند آدم حرف بزند، چطور می‌شود راست گفت؟

کاوه دیگر مثل روزهای پیش درباره‌ی بستور فکر نمی‌کرد. خیالپردازی دیگر راضیش نمی‌کرد. بستور فقط افسانه بود. فقط در افسانه‌های قدیمی بود که «بستور» می‌توانست وجود داشته باشد، شمشیر بزند و سپر بگیرد و دشمنانش را تار و مار کند. اما اگر همین بستور از چارچوب افسانه‌اش درمی‌آمد، و مثلاً به مدرسه‌ای می‌رفت و از آقای ناظم مدرسه‌اش چنین رفتاری می‌دید، با او چه می‌توانست بکند؟ شمشیر می‌کشید و روی اسب می‌جهید و به طرفش حمله می‌کرد؟ نه. چون بستور با دشمنانش می‌جنگید نه با ناظم مدرسه‌اش. مگر ناظم مدرسه دشمن بود؟ ناظم هم آدمی بود مثل دیگر آدم‌ها، مثل پدر یا برادر بزرگش، اما تندخو و بی‌ملاحظه و زورگو.

کاوه آن شب برخلاف همیشه درس و مشقش را با حواس‌پرتی انجام داد. با بی‌حوصلگی شام خورد و زود، به بهانه‌ی خوابیدن، به‌راستی خواب رفت. هنوز هم به‌شدت کلافه و ناراحت و عصبانی بود. نمی‌توانست ببیند که کسی به‌دیگران زور بگوید. نمی‌توانست پیش‌آمد صبح را فراموش کند و یا نسبت به آن بی‌اعتنا بماند. این را همه به‌او گفته بودند. پدرش به‌او گفته بود. کتاب‌ها به‌او گفته بودند. آقای صدیقی هم گفته بود. و مهمتر از همه، بستور گفته بود. برای بستور هم خیلی ساده بود که با بی‌اعتنایی به کشته شدن هموطن‌هایش نگاه کند و از مرگ پدرش ناله و شیون راه بیندازد و... بعد هم راهش را بگیرد و برود. اما او این کار را نکرد. باینکه خیلی کوچک بود، باینکه فقط هفت سال داشت، باینکه هنوز پایش به‌رکاب اسب نمی‌رسید و به‌سختی می‌توانست سوار شود، اما به‌ر ترتیب که بود، روی اسب نشست و رفت، و بعد هم چه انتقامی گرفت و چه شکستی به دشمنان وطن داد.

اما با خیالپردازی درباره‌ی «بستور»، آدم بستور نمی‌شود. نه، دیگر حوصله نداشت که فقط در خیال به آرزوهایش برسد. دلش می‌خواست می‌توانست کاری کند، اما خودش را کوچک می‌دید. آرزو کرد کاش بزرگ‌تر بود. یادش آمد که با چه اطمینانی به بچه‌ها، که همپایش آمده بودند، گفته بود که «این بار ما می‌توانیم که می‌خواهیم تکلیفمان را با این چندتا بچه‌ی لوس و نر و از خودراضی معلوم



کنیم» و بعد بچه‌ها چطور باشجاعت حرف‌هاشان رازده بودند و آخرسر، چطور سرافکنده و مایوس، متفرق شده بودند. فکر کرد فردا صبح برود و همه‌ی جریان را به آقای صدیقی بگوید و از او کمک بخواهد. اما آقای صدیقی چه کار می‌توانست بکند؟ آرزو کرد کاش همه مثل آقای صدیقی بودند و می‌دانست که این آرزوی همه‌ی بچه‌ها هم هست. چقدر این مرد شریف بود! چقدر وقتی که یکی از بچه‌ها مطلب خوبی می‌نوشت، خوشحال می‌شد! کاوه یاد اولین روزی افتاد که کلاس پنجم بود و انشایش را خوانده بود. یادش آمد که چطور آقای صدیقی برایش دست زده بود و تشویقش کرده بود و بعد چقدر حرف زده بود درباره‌ی نوشته‌ی خوب و تأثیر نوشته‌ی خوب و قدرت قلم. یادش آمد که همان روز آقای صدیقی گفته بود که گاهی قدرت قلم از شمیر بیشتر است.

کاوه ناگهان به فکرش رسید که اگر اینطور باشد، او بتواند همه‌ی آنچه را که اتفاق افتاده بود، برای روزنامه‌ی دیواری مدرسه‌شان بنویسد، همانطور که به بچه‌ها گفته بود، دیگر تکلیفشان با آن چندتا بچه‌ی لوس و نر و بیرحم معلوم خواهد شد و کار تمام می‌شود. کاوه فکر کرد که اصلاً این تنها کاریست که می‌تواند بکند. تنها کاریست که از او برمی‌آید و گذشته از همه چیز، اصلاً بگذار امتحان کند ببیند آنطور که آقای صدیقی گفته، راست است که گاهی قدرت قلم از قدرت شمیر بیشتر است؟ و اینطورها شد که کاوه فکر کرد و فکر کرد و فکر کرد، و صبح زود، وقتی که همه خواب بودند از رختخواب بیرون آمد و کاغذ و قلم برداشت و نوشت:

«در حیاط پستی مدرسه‌ی عدل آفاق»

و بعد نوشت: «در حیاط جلویی مدرسه‌ی عدل آفاق آنچه هست، درس است و تعلیم و اخلاق. آنچه هست، مهربانیست و لطف و دوستی. آنچه هست، احترام است. لحن صحبت‌ها، پدرا نه است، زیرا که حیاط جلویی، حیاط اصلیست و حیاط اصلی مقابل چشم همه است.

«اما ... مدرسه‌ی عدل آفاق، که خیلی هم دوستش داریم، يك حیاط پستی هم دارد، که در آن از آنچه در حیاط جلویی می‌گذرد، نشانی نیست. در حیاط پستی مدرسه‌ی عدل آفاق، آنچه نیست، درس و تعلیم و اخلاق است. آنچه نیست، مهربانیست و لطف و دوستی. آنچه نیست، لحن پدرا نه است. اما آنچه هست، بی‌عدالتیست و خشونت و تبعیض. آنچه هست، اطاعت است؛ اما نه اطاعت فرزندان، بلکه اطاعت بر اثر زور.

می‌دانید چرا؟ حیاط پستی مدرسه‌ی عدل آفاق، حیاط اصلی نیست. حیاط پستیست، و حیاط پستی مقابل چشم‌ها نیست. حیاط پستی مدرسه‌ی عدل آفاق، از چشم‌ها پنهان است.»

کاوه آن روز صبح، در مدرسه، اول موضوع را با بچه‌ها در میان گذاشت و نوشته‌ی کوتاهش را برای آنها خواند.

محمود گفت: جانم کاوه! پسر اصلاً اگر قرار باشد از میدان در برویم من یکی که خجالت می‌کشم به چشم همین بهرام خله نگاه کنم.

ناصر گفت: خدا کند آقای صدیقی موافقت کند که نوشته‌ی کاوه در روزنامه درج شود و گرنه تا عمر داریم این چندتا نثر لوس، سرمان سوار خواهند شد.

بچه‌های دیگر هم، همه‌ی بچه‌های خوب، نوشته‌ی کاوه را پسندیدند و گفتند که بهتر از آن نمی‌شود.

کاوه که دید همه‌ی بچه‌ها موافقت از پیش‌آنهارفت و نزدیک اتاق دفتر ایستاد. آنقدر کنار دفتر ایستاد تا سروکله‌ی آقای صدیقی پیدا شد. اتفاقاً آنروز آقای صدیقی اولین معلمی بود که به مدرسه آمده بود و داشت پشت تنها میز اتاق می‌نشست که کاوه وارد شد و سلام کرد و بی‌هیچ حرفی نوشته‌اش را به آقای صدیقی داد.

آقای صدیقی یکی دوبار نوشته‌ی کاوه را مرور کرد و بعد، بامهربانی از او خواست که پیش آمد دیروز صبح را برایش بازگو کند. کاوه با صداقت همه‌ی جریان را گفت، آنوقت آقای صدیقی یکبار دیگر نوشته‌ی کاوه را بدقت خواند.

قلب کاوه به تندی می‌زد. می‌دانست که لحظه‌ی تصمیم گرفتن آقای صدیقی بود و می‌ترسید. می‌ترسید که آقای صدیقی نوشته‌ی او را برای درج در روزنامه‌ی دیواری مدرسه مناسب نبیند، و اگر اینطور می‌شد، تنها امید کاوه هم از بین می‌رفت. مخصوصاً که حالا بچه‌ها هم در جریان بودند و آنهمه به نوشته‌ی او امید بسته بودند. و حالا ... اگر آقای صدیقی موافقت نمی‌کرد، امید او و بچه‌ها نابود می‌شد؛ نود می‌شد و به‌هوا می‌رفت. کاوه در این فکرها بود که آقای صدیقی سرش را بلند کرد و مستقیم در چشمهای او نگاه کرد.

کاوه ناگهان از خوشحالی لرزید. آن برق، آن برق مخصوص را در چشم آقای صدیقی دید، همان برقی را که روز اولی که انشایش را خوانده بود در چشم‌های آقای صدیقی دیده بود. دلش قرص شد و

همه‌ی شادی‌های دنیا را در دلش احساس کرد.

آقای صدیقی نوشته‌ی کاوه را در پرونده‌ی مقابلش گذاشت، باز نگاهش کرد و گفت:
- نوشته‌ات برای روزنامه‌ی ما مناسب است. بقیه‌ی مطالب هم آماده است. گمان می‌کنم شنبه‌ی
آینده در جعبه اعلانات باشد.

کاوه از خوشحالی نمی‌دانست چه کند. از آقای صدیقی سپاسگزار بود. به اندازه‌ی تمام شادی‌های
دنیا که حالا در دلش بود از آقای صدیقی سپاسگزار بود. اما هول شده بود. گفت: خدا حافظ آقا! خدا
حافظ آقا!

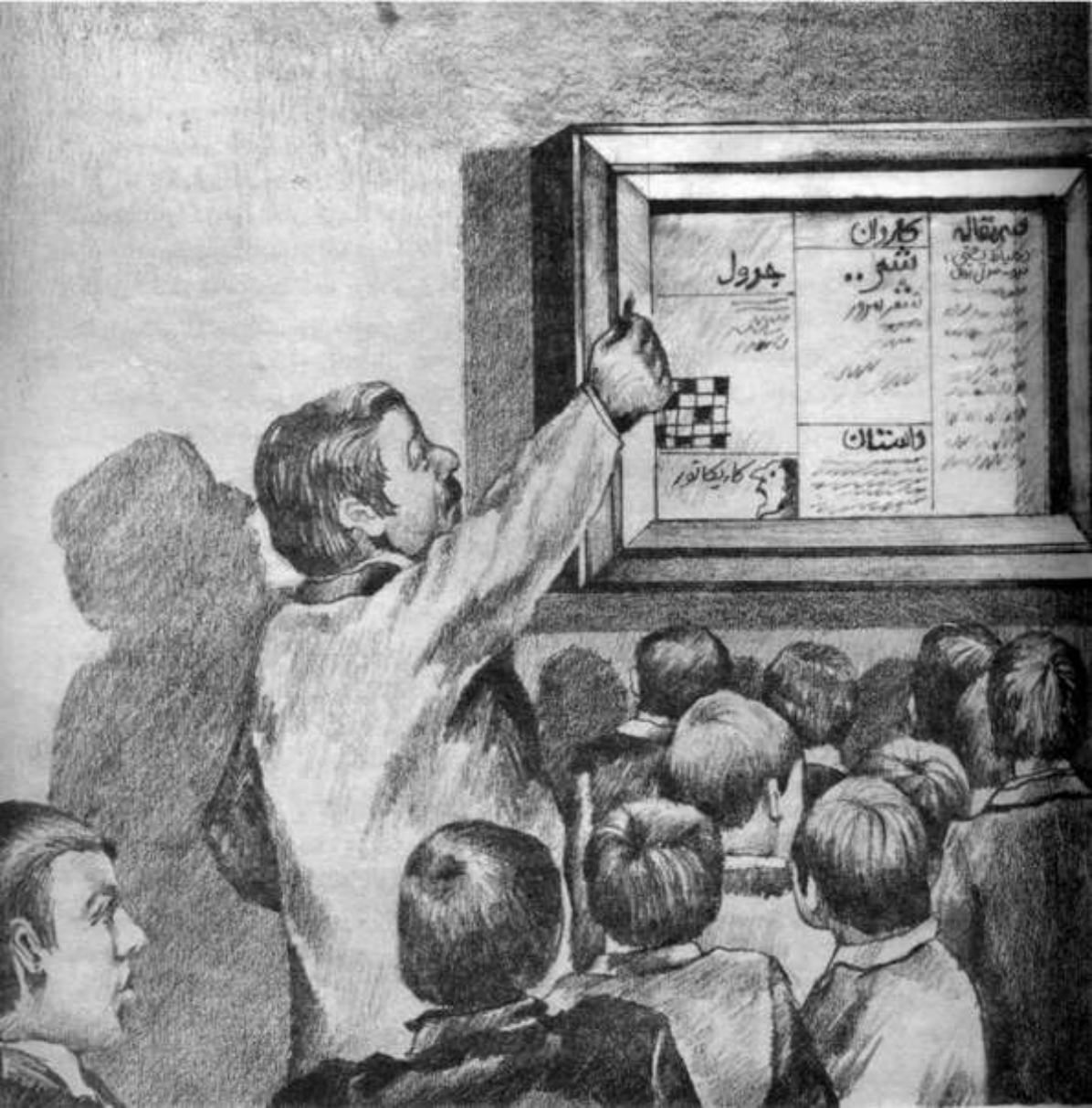
وتند بیرون دوید و به بچه‌ها خبر داد.

سه روز بعد، شنبه صبح، کاوه دیرتر از همیشه به مدرسه رسید. اما هنوز ده دقیقه‌ای به زنگ مانده
بود. همینکه پای کاوه به حیاط جلویی رسید، احمد و ناصر و محمود و چندتا بچه‌ی دیگر را دید که
منتظرش هستند. بچه‌ها تا او را دیدند دستش را گرفتند و او را به طرف ساختمان کتابخانه‌ی مدرسه،
که جعبه‌ی اعلانات کنار دیوار آن نصب بود، بردند. در میان راه محمود تندوتند گفت:
- پسر، پسر! همین پنج دقیقه پیش، آقای صدیقی چندتا از معلم‌ها و مسؤل کتابخانه را آورد جلوی
جعبه‌ی اعلانات.

ناصر گفت: راست می‌گویدی کاوه! خودم آنجا بودم. آقای صدیقی نوشته‌ی ترا برایشان خواند.
بعدش معلم‌ها به هم نگاه کردند و سرهاشان را تکان تکان دادند و یکی دوتاشان گفتند بارک‌الله و همه‌شان
خندیدند.

احمد گفت: کاوه! می‌خواهم بگویم همه‌ی بچه‌ها - به‌امام‌رضا می‌گویم - همه‌ی بچه‌ها چیزی
را که نوشته‌ای خواندند. یعنی حالا هم هستند، خودت نگاهشان کن دیگر...

کاوه جلوتر رفت. ایستاد. نمی‌خواست بچه‌ها متوجه او شوند. به‌انبوه بچه‌ها مقابل جعبه‌ی اعلانات
نگاه کرد. یکی از هم‌کلاسی‌های خودشان رفته بود روی چهارپایه و داشت می‌خواند. حتی کلاس اولی‌ها



چرول

کاروان

تفتیر

صورتاله



کاروانکاتور

واستانک

هم آن دوروبرها می‌پلکیدند. کاوه در این بین هیکل مرتضی‌خان، مستخدم مدرسه را دید که به سمت جعبه جلو می‌رفت. حتی او هم آمده بود نوشته‌ی او را بخواند.

کاوه دیگر طاقت نیاورد. ناگهان به هوا جست و فریاد زد: جانم جان!

اما ناگهان کلمه‌ها روی لب‌هایش خشکید و در همان حال بچه‌ها را دید که با اعتراض و سرو صدا، دست‌هاشان را در هوا تکان می‌دادند و به مرتضی‌خان چیزی می‌گفتند. بعد هم دست‌های بلند مرتضی‌خان را دید که با دسته کلید، به جعبه‌ی اعلانات رسید و در یک آن، در میان بهت و حیرت بچه‌ها که اعتراض‌شان ناگهان تبدیل به سکوت شده بود، روزنامه را از جعبه بیرون آورد و در جعبه را دوباره کلید کرد و به طرف دفتر آقای پازوکی، ناظم مدرسه، راه افتاد.

کاوه، بی‌اختیار، تند تا کنار بچه‌ها دوید. بچه‌ها تا کاوه را دیدند دورش جمع شدند و شروع کردند همه باهم حرف زدن، همه دست‌هاشان را تکان می‌دادند. جمله‌هاشان، از بس که درهم بود، شنیده نمی‌شد؛ اما برق خشم در چشم‌هاشان از هر کلام و حرفی گویاتر بود. کاوه سرش زیر بود. نمی‌دانست باید چه بگوید یا چه کار کند. در همین فکرها بود که آقای پازوکی، عصبانی و خشمگین، به جمع بچه‌ها نزدیک شد و با خشونت سر آنها داد کشید:

– زود، زود سر کلاس‌ها! چه خبرتان است؟ مگر اینجا تماشاخانه است؟ فوراً همه سر کلاس‌ها!

محمود بادلخوری گفت: راست می‌گوید آقای ناظم! دلخوشی ما به همین روزنامه است.

آقای ناظم با خشونت گفت: اینها به شما مربوط نیست. این تصمیمی است که من گرفته‌ام. مرتضی‌خان چه کاره است؟ فوراً سر کلاس‌ها فوراً.

بچه‌ها از پشت هم گفتند: چی چی سر کلاس؟ روزنامه‌مان را برمی‌دارند بعد می‌گویند سر کلاس! سر کلاس، که جواب روزنامه‌ی ما نشد!

در این بین بچه‌ها آقای صدیقی را دیدند که برای رفتن به کلاس از کنارشان گذشت و وقتی

جمع بچه‌ها را دید و سرو صدایشان را شنید، ایستاد و از یکی از بچه‌ها پرسید:

– اینجا چه خبر است؟ روزنامه چطور شد مگر؟

یکی دوتا از بچه‌ها، ماجرا را تند و تند برای آقای صدیقی تعریف کردند. آقای صدیقی که رفته رفته صورتش سرخ می‌شد، زیر بازوی آقای پازوکی را گرفت و او را چند قدم با خود برد و بعد ایستاد و با او مشغول حرف زدن شد.

بچه‌ها ساکت شده بودند، اما همانجا ایستاده بودند و منتظر بودند بفهمند آقای صدیقی به آقای ناظم چه می‌گوید. صدای آقای صدیقی و آقای پازوکی که اول آرام بود، رفته رفته بلند می‌شد و بچه‌ها شنیدند که آقای پازوکی می‌گوید:

– این حرف‌ها چیست آقا؟ هر مزخرفی که جایش توی روزنامه‌ی مدرسه نیست.
آقای صدیقی گفت:

– مزخرف؟ خواهش می‌کنم آقای پازوکی، مزخرف یعنی چه؟ مثل اینکه فراموش کرده‌اید
مسئول این روزنامه من هستم؟

آقای ناظم گفت: نه خیر فراموش نکرده‌ام، ولی مسئولش هر که باشد، من اجازه نمی‌دهم در
روزنامه‌ی مدرسه‌ی من چیزهای تحریک‌آمیز نوشته شود.

آقای صدیقی یکباره از کوره دررفت:

– خجالت دارد آقای پازوکی به خدا! هی من... من...! چیزهای تحریک‌آمیز چیست؟ اصلا شما
خیال کرده‌اید چه کاره هستید؟ مگر یک ناظم بیشترید آقا؟
آقای پازوکی گفت:

– ناظم نمی‌دانم چه کاره است اما حالا که من ناظم هستم، یعنی همه‌کاره. می‌فهمی آقا؟

در این بین معلم‌های دیگر هم از دفتر بیرون آمده بودند و به حرف‌های آن‌ها گوش می‌دادند و کمی
بعد هم کنار آن‌ها رفتند. آقای صدیقی با عصبانیت رو به آن‌ها کرد و گفت:

– نه، دیگر این وضع قابل تحمل نیست. اصلا تقاضا می‌کنم برای همین امروز بعد از ظهر شورای
معلمان تشکیل شود. باید این مسأله روشن شود. چندان از معلم‌ها به‌علامت تصدیق حرف‌های آقای صدیقی
سر تکان دادند.

آقای پازوکی گفت: بفرمائید شورا تشکیل دهید، بفرمائید هر کاری می‌خواهید بکنید. وبعد
رویش را طرف بچه‌ها برگرداند و فریاد کشید: «زود زود سر کلاس‌ها، بچه‌ها همچنان ایستاده بودند.
آقای صدیقی رو به بچه‌ها گفت:

– شماها بروید سر کلاس‌هایتان. بقیه‌ی کارها مربوط به من است. امروز عصر معلوم می‌شود. حالا
بروید! بروید دیگر! که بچه‌ها متفرق شدند و رفتند سر کلاس‌ها.

کاوه آنروز تا پایان زنگ اول بکلی گیج و منگ بود. برای اولین بار بود که حرف معلم حساب

را نمی‌فهمید. نه این که درس را نفهمد، نه، اصلاح حرف‌های معلم را نمی‌فهمید. انگار که معلم حساب به زبان دیگری حرف می‌زند.

معلم حساب چندبار به او تذکر داد که حواسش را جمع کند و به درس گوش بدهد. بچه‌ها تندوتند از ردیف‌های جلو برمی‌گشتند و کاوه را نگاه می‌کردند و با نگاه از او می‌خواستند که زیاد سخت نگیرد. بانگاه به او وعده‌ی همکاری و هم‌فکری می‌دادند. معلم به آنها هم چندین و چندبار تذکر داد و رفته رفته داشت از وضع آنروز کلاس پرآشفته می‌شد که ... زنگ زده شد.

کاوه آنروز تا عصر، باینکه آرام‌تر شده بود، همچنان گیج و منگ بود، و دل به درس نمی‌داد.

*

فردا صبح کاوه وقتی به مدرسه آمد که زنگ زده شده بود. تند به کلاس رفت و سر جای خودش نشست. اصلا دلش نمی‌خواست با بچه‌ها حرف بزند.

کاوه آنروز هم تا آخر زنگ اول، همچنان گیج و بی‌حوصله بود. صحنه‌های هفته‌ی پیش، پیش چشمش می‌آمد و هرچه می‌خواست به درس گوش بدهد، نمی‌شد. اصلاح حرف‌های معلم را نمی‌فهمید. زنگ اول که تمام شد، هنوز معلم شریعات از کلاس بیرون نرفته بود که یکی از بچه‌های کلاس پنجم بدو به کلاس آمد و فریاد زد:

– دوباره گذاشتند بچه‌ها! کاوه! روزنامه را دوباره گذاشتند توی جعبه!
وباز بهمان سرعت بیرون رفت.

بچه‌ها ناباورانه بهم نگاهی کردند و بعد از لحظه‌ای ناگهان، هیاهوکنان، همه باهم بسمت در کلاس هجوم بردند. کاوه، همچنان ساکت سر جایش نشسته بود که ناصر و احمد و محمود برگشتند و خبر دادند. که خبر راست بوده و روزنامه در جعبه‌ی اعلانات است و نوشته‌ی کاوه همچنان در ستون اول دست نخورده باقی‌ست.

کاوه این‌بار دیگر ذوق‌زده نشد و هیاهو نکرد، در دلش خوشحالی جا به چیز دیگری می‌داد: اطمینان، اطمینان به خودش، بی‌آنکه دیگر محتاج خیالپردازی درباره‌ی بستور باشد، و بستور هم جای خود را به چیز دیگری داده بود، به قدرت هم‌فکری و هم‌قدمی بچه‌ها.

کاوه، ناصر و احمد و محمود را دید که سه‌تایی داشتند حرف‌های دیروز آقای ناظم را، که به آقای صدیقی زده بود، برای هم بازگو می‌کردند، در حالی که دست‌هاشان را بکمر زده بودند و قه‌ قه می‌خندیدند، اما کت‌هاشان آستین داشت و بازوهاشان پیدا نبود.

